

یا لطیف

مرده بدم زنده شدم، گریه بدم خنده شدم
دولت عشق آمد و من دولت پاینده شدم

فصل اول

— آقا، استاد نفیسی عملشون تموم نشد؟

با سوال‌های پی در پی‌اش پرستار را کلافه و خسته کرده بود. مرد مجبور بود ادب را رعایت کند و گرنه مطمئناً بدش نمی‌آمد از همین پشت استیشن که نشسته او را با تیپا بیرون بیندازد. نگاه دختر جوان همزمان با پرسیدن این سوال به لیوان چای مرد بود؛ بخار چای دل سرما زده‌ی او را ضعف می‌برد.

مرد پرستار می‌خواست باز همان جوابی را تکرار کند که طی این یک ساعت و نیم، شش بار پیش هم گفته بود اما تا نگاهش به انتهای راهرو افتاد، منصرف شد و در عوض آن جواب ناامیدکننده، خوش خبری داد: — اوناهاشن او مدن.

دختر جوان نگاه از چای و بخارش گرفت و تمام جانش چشم شد و برگشت. چند نفر از انتهای راهرو می‌آمدند اما او هیچ کسی به غیر از استاد را نمی‌دید، فقط او بود و استاد و رویایی شیرین! او بود و استاد و دنیایی حسرت! او بود و استاد و تپش‌های بی‌امان قلبش! با خود فکر کرد

که کاش آلاء این جا بود که مثل همیشه با جسارتش به داد او برسد اما نبود، فقط او بود و استاد. پیش از این بارها و بارها دیده بودش، همیشه هم از پشت صفحه‌ی تلویزیون! حالا با همیشه فرق می‌کرد، حتی به نظرش قدبلندتر و پرابهت‌تر می‌رسید. می‌توانست به جرأت قسم بخورد که در تمام عمرش آدمی ندیده است که جاذبه‌ای مثل او داشته باشد. با خود نالید "وای خودشه که داره به این طرف می‌آد؟! نزن، نکن، قلب بی‌صاحب چرا نمی‌فهمی که الان وقت این همه بی‌تابی کردن نیست؟!... الان مثلاً اومدم که از حق خودم و هم کلاسیام دفاع کنم، پس نکن؛ این کار رو با من نکن! بذار آروم بگیرم و با اون سنگ‌هامو واکنم."

حق خودش و هم کلاسی‌هایش! این تنها بهانه‌اش بود تا به وسیله‌ی همین بهانه بتواند به دیدن استادش بیاید. تمام دیشب را تا صبح پلک روی هم نگذاشته و به دنبال چاره‌گشته بود. بالاخره هم، بهانه‌ی "حق خودش و هم کلاسی‌هایش" به ذهنش رسوخ کرده بود، بهانه‌ای با ریسک بالا و نشدنی... اما به نظرش بهتر از هیچ که بود.

دو هفته‌ی پیش چه ساده فکر می‌کرد همه چیز درست شده و بعد از آن همه دست و پا زدن در آتش دوری، بالاخره می‌تواند او را ببیند، اما روزگار خیلی دوست نداشت که همه چیز را راحت به او ببخشد. انگار برای به دست آوردن هرجیزی باید کلی خون به دلش می‌کرد و در آخر هم آیا آن را بدهد آیا ندهد! باید خودش را نصیحت می‌کرد، باید آرامش را به خود برمی‌گرداند و باز از نو شروع می‌کرد! با همین خیال برای خود گفت؛ "اما تو نباید آروم بشینی! اگر کاری از دست دانشکده و آموزش و گروه آموزشی بر نمی‌آد، تو که نباید از تنها خواسته‌ی زندگیت بگذری. یادت می‌آد چه روزایی تا نیمه شب بیدار می‌موندی و درس می‌خوندی؟! یادته چه قدر گریه کردی وقتی فهمیدی کارشناسیت رو به جای تهران،

اهواز قبول شدی؟! اون هم تازه رشته‌ی پرستاری و نه پزشکی! برات مهم نبود که بعدها خانم دکتر بشی یا خانم پرستار، فقط برات مهم بود که شاید روزی روزگاری، گذرت به جایی بیفته که بتونی اونو ببینی. یادت می‌آد که دوباره و سه باره تلاش کردی و تلاش، تا بالاخره دوره‌ی فوق‌لیسانست رو تهران قبول شدی؟ تو منتظر بودی فقط یه زمانی اونو توی بیمارستان ببینی اما حالا بعد از گذشت یه ترم شمس اقبال تابیده و اسمش جلوی یکی از درسات قید شده، یادته با دیدن اسم اون توی لیست چه طور عرش رو سیر کردی و از شوق لرزیدی؟! باور نمی‌کردی که دیگه احتیاج نیست شب به شب راس ساعت هشت جلوی اخبار علمی فرهنگی بشینی تا ببینی خبری از اونم هست یا نه! یادت می‌آد هفت ماه پیش که توی برنامه‌ی گفتگوی علمی دعوتش کرده بودن، چه طور جلوی تلویزیون بال بال می‌زدی؟! همه‌ی اینارو به یاد بیارو پا پس نکش. حالا که اون نمی‌خواد استاد تو باشه، تو وادارش کن! کاری از دست مدیر گروه بر نمی‌آد، همین که اسم چنین استادی بین اسامی اساتید دانشگاهشون می‌درخشه، اونا کلی به خودشون و دانشکده‌شون می‌نازن. پس پاشو تکونی به خودت بده و خودت یه کاری بکن!"

نگاه دقیق‌تری به استاد انداخت؛ با یکی دو نفری گرم صحبت بود. به‌گمانش رسید که از نزدیکان بیمار تازه عمل شده‌اش هستند. او با وقار همیشگی پاسخ تشکر آن‌ها را داد و همراه یکی دو پزشک دیگر راه اتاقش را در پیش گرفت.

کم‌کم چهره‌ی دختر جوان رنگ عوض کرد و این بار صحبت‌های سیال ذهنش رنگ یأس و ناامیدی به خود گرفت و با خودش گفت، "اگره از دست من کاری بر نیاد چی؟ اگره هردوتا پاشو تو یه کفش کرد که نه؛ شاگردی من از سر شما هم زیاده چی؟ نه، از دست من به تنهایی کاری

مگر بیشتر از یک ترم او استادش بود؟! از این یک ترم هم که تا به حال دو هفته اش گذشته بود. این ترم تمام می شد، باز هم او می ماند و کاسه ی چه کنم به دست. حالا که ابر و باد و مه و خورشید به کمکش آمده اند نباید این فرصت را از دست می داد؛ نهایتاً بدترین اتفاق این بود که او را به شاگردی نمی پذیرفت، باز هم چیز زیادی از دست نداده بود! تهش این بود که با او رو در رو و هم کلام می شد که همین هم برای او کم موهبتی نبود.

دختر جوان بعد از این همه صغری و کبری چیدن برای خود، عزمش را جزم کرد، راه رفته را برگشت و خود را به پشت در اتاق ریاست او رساند. نفس عمیقی کشید، دو دل بود که داخل بشود یا نه. از پشت در بسته، صدای نامفهوم و آرام گفتگوی او و همکارانش با یکدیگر را می شنید. نگاهش برگشت سمت پرستار پشت استیشن؛ مرد کنجکاوانه براندازش می کرد و تا نگاه او را متوجه خود دید، تهیجش کرد:

— نجبین ده دقیقه بعد از این جا می رن ها!

“این یعنی دست دست نکن دختر و بجنب” اما، دختر جوان دل این کار را نداشت. می دانست تا نگاهش به استاد بیفتد از تک و تاب خواهد افتاد و آن همه حرفی که از دیشب تا صبح در ذهن برایش ردیف کرده است، همگی پر خواهند کشید.

هنوز با خودش کنار نیامده بود که در اتاق باز شد، مردی در لباس سفید پزشکی بیرون آمد و او را پشت در غافل گیر کرد. مرد در حالی که مخاطبش استاد بود و می گفت؛ “طبق دستور سعی می کنیم وضعیتش رو ثابت نگه داریم.” دختر جوان و قیافه اش را پرسشگرانه برانداز کرد و در ادامه ی صحبتش رو به او گفت:

— بفرمایید داخل. با این حرف در را باز گذاشت و خودش رفت. برای قلب پر تلاطم دختر همه چیز تمام شده محسوب می شد، نگاه استاد به او

برنمی آد. می گن چند ساله که روال دانشگاه همین بوده و هیچ کسی هم شکایتی نداشته، احتمالاً همین که دو جلسه برای رفع اشکال می ذاره باید ممنونش هم باشیم. نه، این کاری نیست که دست تنها بشه انجام داد؛ ماجرا همون ماجرای یکدست بی صداست!

صدای پرستار پشت استیشن کمی حال و هوایش را تغییر داد:

— خانم، خودشون اومدند، مگه ازشون سوال نداشتید؟ راستی مریضتون کدومه؟ همونیه که دیشب از آبادان فرستادن؟... اگه اونه دکترش فرق می کنه و باید از... خانم؛ دارم با شما حرف می زنم!

این جمله ی آخرش را وقتی گفت که دختر جوان بی اعتنا به حرف هایش به سمت خروجی بخش می رفت. او نمی توانست با استاد رو در رو یا همکلام شود، اکنون و این لحظه، وقتش نبود. می دانست که خود را می بازد. مطمئناً تا چشمش به نگاه نافذ استاد می افتاد حتی فراموش می کرد که اصلاً دانشجوی پرستاری است، چه برسد به این که بخواهد از حق آن ها دفاع هم بکند! باید راه آمده را برمی گشت.

نرسیده به خروجی، چشمش به نوشته ی طلایی “هوالشافی” حک شده روی در شیشه ای خورد و دیگر نتوانست قدم از قدم بردارد! خود درگیری هایش یک دفعه رنگ و بویی دیگر به خود گرفت، ته دلش گرم شد و به خود نهیب زد، “چرا یکدست؟! من که دست تنها نمی رم، من دستی با خودم می برم که قوی تر و پر زورتر از تمام دستاست! من یدالله رو با خودم می برم. خدایا خودت گفتی که؛ إِنَّمَا أَمْرُهُ إِذَا أَرَادَ شَيْئَانِ يَقُولُ لَهُ كُنْ فَيَكُونُ... ای خدا جونم، اراده کن و بذار برای یه بارم که شده توی این زندگی حسرت دیدم کن فیکونی بشه اساسی!”

پای فرارش جلوتر نرفت. این همه راه نیامده بود که فرار کند. آخرش که چه؟ باید از یک جایی شروع می شد یا نه؟ مگر چه قدر وقت داشت؟

نمی بینیش، فقط برایش طرح سوال می کنیدی و نهایتاً آگه وقت عملی نداشتید و سفر خارج از ایرانی هم نبودید، شاید یکی دو جلسه برای رفع اشکالش بذارید، شاید هم نه!

استاد شگفت زده از گستاخی او این بار عمیق تر براندازش کرد. متوجه شد دختر جوان از این نگاه معذب شده پس سر به زیر انداخت و خودش را سرگرم جا به جا کردن تقویم رومیزی نشان داد و همزمان پرسید:

— خب، ... از کدوم دانشگاه و دانشکده هستی؟

دختر یک دفعه سیخ نشست، این سوال برایش زنگ خطر بود؛ "ای وای من! پس این بلا رو سر تموم دانشجویهای من می آره؟! احتمال بردت یک به صد شد!" با صدایی که سعی می کرد هیجانش را نشان ندهد گفت:

— من دانشجوی پرستاری ام.

استاد بعد از شنیدن این حرف متعجب و با ته مایه ای از اخم برگشت و رو به همراهش پرسید:

— مگه نوروزی برای پرستاری ها هم کلاس رد کرده؟

"پرستاری ها" را طوری گفت که انگار از بچه های پیش دبستانی حرف می زند و قبل از آن که پاسخی از مخاطبش بگیرد، خود جواب سوال خود را داد:

— هزار بار به این نوروزی گفتم این ترم اون قدر وقتم پره که نمی تونم با هر رشته و مقطعی کلاس بردارم. کم کم داره پر رو می شه! اولش کلی التماس کرد که علاوه بر رزیدنت ها، انترن ها رو هم بپذیر اما ترم به ترم داره پاش رو از گلیمش درازتر می کنه؛ این ترم پرستاری هم برام رد کرده؟! ... آگه باهاش برخورد جدی نکنم، احتمالاً برای سال بعد یه کلاس مامایی هم برام می ذاره! من نمی دونم چرا این مرد...

دختر با اعتماد به نفس و کمی جسارت در کلامش پرید:

افتاده بود... یک نفس عمیق کشید و زیر لب "بسم الله" ای گفت و به ذهن خود تزریق کرد که؛ "تو قوی تر از چیزی هستی که وانمود می کنی!"

— اجازه هست استاد؟

استاد با نگاه پرهیبتش از نوک پا تا فرق سر او را برانداز کرد:

— بفرمایید؟!

نمی دانست این نگاه استاد به چه منظور است؛ این مرد هم دنبال رد آشنایی در او می گشت یا تنها چادر عربی و سر و وضعش برای او معما شده بود؟ به گمانش می رسید که چادرش بیش از اندازه توجه او را به خود جلب کرده است، چون چندین بار نگاهش بر سر تا پای دختر رفت و برگشت بی آن که جز همان "بفرمایید" کم جان حرف دیگری از دهانش بیرون بیاید.

محتاطانه داخل شد، در را پشت سرش بست و آرام زیر لب سلام کرد. به غیر از او یک پزشک دیگر هم هنوز در اتاق بود که هیچ واکنشی نسبت به ورود تازه وارد از خود نشان نداد. استاد اما دست از برانداز قیافه ی نا آشنای او برداشت و با لحنی عاری از هر نوع کنجکاوی، کوتاه پاسخ سلامش را داد و اضافه کرد:

— بفرمایید بشینید.

"خدایا بالاخره اون به من سلام کرد! چه نعمتی بالاتر از این؟!"

— امرتون؟ شما همراه کدوم...

در کلامش دوید:

— من دانشجوی شما هستم.

چشمان استاد کمی گرد شد، چینی در ابرویش افتاد و متعجب پرسید:

— دانشجوی من؟!

— درسته دانشجوی شما... دانشجویی که احتمالاً هیچ وقت